



تعارفای یک پتر

سید حامد

شعرهای یک پشه

سمیع حامد



نام کتاب: شعرهای یک پشه

نویسنده: سمیع حامد

روی آرا: ژکفر حسینی

تاریخ: پاییز ۱۳۹۵ ه. خورشیدی

شماره گان: یک هزار نسخه

ناشر: انتشارات برگ

جای چاپ: مطبعه مسلکی افغان - کابل

© حق نشر برای دفتر سمیع حامد محفوظ است.

بارها نوشته‌ام که آن‌چه به نام «شعر» من در وطن مشهور است «شعر» نیست: نظم و ترانه است و گونه‌یی از گپ‌زدن به بهره‌گیری از شگردهای شاعرانه. نظمی که من از آن سخن می‌گویم آن «نظم» قدیمی نیست و شامل هر شعری می‌شود که با تکنیک‌های افشا شده نوشته شود؛ اما ساخت و بافتِ عاطفی آن «نو» نباشد.

من به راحتی نوشیدن آب می‌توانم نظم و ترانه و شعر — شعار بنویسم اما «شعر» چنان استخوانم را خرد می‌کند که تا مرز حسِ خودکشی می‌رسم. می‌خواهم هیچ شعرم و کم از کم هیچ کتاب شعرم از نظر «لحن» و «سبک» هم‌گون نباشند... به باور من به جای این که شاعر باید به زبان مشخص برسد باید هر فصل شعرش زبان مشخص خود را پیدا کند، یعنی شاعر همیشه باید آزمونگرا باشد و بی‌قرار برای کشفِ لحنِ نو. این با «تسبک» فرق دارد، غرق شدن در تجربه‌های زبانی است؛ تا مرزی که شعر خود «کلید» بخورد و اجرا شود...

این جستجوی جنون زده زیاد مرا سرگردان می کند تا لحن تازه خود را پیدا کنم و بعد همه چیز ساده پیش می رود... مثل بهمنی که پس از لغزش نخستین گلوله برف راه می افتد...

چندی پیش کتاب «ول» را نوشته بودم... لحنی که برای آن برگزیدم این بود که مثل «ترجمه شعر» باشد؛ اما از نظر موضوعی قابل انعطاف... در کتاب کنونی «شعرهای یک پشه» همان لحن را حفظ کردم با یک تفاوت: ثبت لحظه های روزمره با زبانی شبیه برگردان شعر. این ۱۰۰ پارچه را در یک شب و دو روز نوشتم... بی تردید دوستانی خرده می گیرند که چرا صبر نمی کنی، ویرایش نمی کنی و... اما برای من این زمان جزیی از فرآیند نوشتن این کتاب است و تجربه یی دیگر... و درست است که کتاب در یک شب و دو روز نوشته شده است؛ اما یافتن لحن آن ماه ها وقت گرفته است... حالا دوباره باید منتظر بمانم که لحن کتاب بعدی خود را پیدا کنم... تا آن وقت نظم می نویسم و ترانه می سرایم و کتاب می خوانم و اگر حالش آمد ورزش می کنم که اضافه بار شده ام!!!

سمیع حامد

مجسمهٔ کوچک ماه است این قرص
که موجودات نامریی برای خود ساخته‌اند
گلِ گوشِ یکِ دخترِ مکتب
که هنگامِ ریسمان‌بازی افتیده
نه، یک «سمایلی» نوزاد است که چشم‌ها و لبخندش هنوز نشگفته‌اند
مادرم می‌گوید: قرصت را بخور تا آرام بخوابی
و من خالِ مادرم را می‌بینم که مثل این قرص است
رنگش؛ اما سبز

هرقدر کانال‌ها را عوض کردم

هوا عوض نشد

لباس‌هایم را عوض کردم

نشد

کمی یک فلم قدیمی را دیدم

متوجه شدم که چقدر پیر شده‌ام

کمی فلم کارتونی دیدم

حس کردم هنوز کودکم

از جایم بلند شدم و رو به پنجره یک نفس عمیق کشیدم

یک پشه را بلعیدم!

وسط شعر
وسطِ سکس است
کسی نباید پی در پی زنگ بزند
زلزله نباید شود
باید بتوانی با واژه‌ها حال کنی
و دردت حل شود در کیف
وسط شعر
واژه برهنه از معناست
و شاعر برهنه از شاعران

اتاقی که فکر می‌کنم از من است
از پشه‌ها هم هست
ورنه این‌گونه عاشقانه تنبور نمی‌زدند
رباطی در جادهٔ ابریشم مورچه‌ها هم است
ورنه از راه دیگری می‌رفتند
اتاقی که چراغ‌هایش به فرمان من هستند
از پروانه‌هایی هم هست که بر قندیل نشسته‌اند
از مگس‌هایی هم هست که پشت شیشه تظاهرات کرده‌اند
و فکر می‌کنند خانهٔ شان را غصب کرده‌ام
اتاقی که من اجاره‌اش را می‌دهم بیشتر از همه مال خورشید است
فرزندانش می‌آیند و تا شب این‌جا لم می‌دهند و بازیگوشی می‌کنند!

شناسنامه من
مال منی است که سه سال پیش مُرد
به میراث مانده است
برای منی که شاید دو سال دیگر نیز زنده باشد
پولیس های فرود گاه نمی دانند
این عکس دیگر من نیستم
هیچ کس نمی داند
امضایم همان است؛ اما خودم
آنی که این سطر ها را آغاز کرد نیز
نیستم!

مثل لگد زدن ملحفه پس از بیداری
بی خیالت می شوم
می روم و در میان سلام‌های انبوه
سیب می خرم
سرود می خوانم
سینما می روم
دنیا که بار دیگر تمام می شود
سراغ رویاهای دست نخورده می روم
دنبال فکریایی که با آن چه دیده‌ام شباهت نداشته باشند
طبق معمول گیتار نزنند
موهای خود را طبق معمول شانه نکنند
و به زبانی سخن بگویند که جز من
همه نیاز به ترجمان داشته باشند
در پناه ملحفه

گاهی یک روسپی
مثل پول است
دست به دست می گردد
کتیف می شود
اما ارزشش کم نمی شود

گاهی کسی چنان از یادت می‌رود
که رمز عبورِ ای میل‌ات
گاهی کسی چنان در یادت می‌ماند
که طعمِ اولین آیس‌کریم
آلبوم عکس را که ورق زدم
مثل یک پیازِ رنگین لادرلا باز شدم
دختر کنار یک درخت لبخند می‌زند
حتا به نظر آشنا نیست
به مادرم نشان می‌دهم:

هان! یادت نیست با تو زیر درخت‌های آلوبالو بازی می‌کرد؟
درخت آلوبالو مثل یک نقاشی روی شیشه یادم می‌آید و دختر نه
یادت نیست یک بار باهم آدم‌برفی ساختید؟

نامش «دیو سفید» بود!

- نام دختر؟
- نه نام آدم‌برفی
- نام دختر چه بود؟
- یادم رفته است!

در جستجوی زیگنال.
برادرم دیشِ ماهواره را چارسو می گرداند
من فکرهایم را چارسو می گردانم
در جستجوی خود

جز در سکس

آب‌بازی

وقت تبدیل لباس

میز معاینه

و غیره

چقدر خود را لخت لخت دیده‌ایم؟

شده است که مثل ماری که پوست می‌دهد

نیازی ما را کشانده باشد به سوی برهنه‌شدن

ایستادن در برابر آئینه مثل یک مجسمهٔ زنده

و دیدن و دیدن و دیدن و چرخیدن

بی آن که خاطرهٔ لباس‌ها مزاحم شود

تازه این اولِ فلم است

کندنِ پوست و گوشت و برهنه کردن استخوان و دیدن

بیرون شدن از زیر خاک مثل یک معبدِ قدیمی

شب که می شود پشه‌ها و من هم زیستی مسالمت آمیز داریم
در بدلِ خونم
حاضر شده‌اند مزاحم نوشتنم نشوند

بلیطِ یادت در دست
به تیاترِ بزرگِ خیال‌هایت می‌روم
دوستان ما پیش از ما رسیده‌اند
هر نقش را از نو بازی می‌کنم
اصلاح می‌کنم
می‌خواهم بیشتر و بیشتر با تو برقصم
بگذار نوار موسیقی تمام شود
و تماشاگران خسته شوند
با بوتل‌های نفرت بر ما وار کنند
فواره دشنام شوند
می‌خواهم بیشتر با تو باشم
و دیگر با هم نقش بازی نکنیم
زنده گی کنیم!

لب‌هایت
طعم آیسکریمِ انار داشت
کودکانه در پیاده رو رقصیدم
مثل دو زنبور عسل
چسپیدیم به هم
آغوشِ مان دیوانه خوانه شد
حالا که این‌ها را می‌نویسم
زبانم را مثل جانوری غریبه زیر دندانم محکم گرفته‌ام

نامت که چنین سر به سرم گذاشته
خدا از عطرت نجاتم دهد
و از واژه‌هایت که با تبسم پذیرایی می‌شوند
تصویرت که چنین دعوای خدایی می‌کند
ایمان می‌آورم
تو امکانِ جنگِ جهانی سوم هستی

شاعران کلاه خود را کج می کنند و می مویند:
فسیل شده است این ابله!
شعرهایش مثل جراب های کهنه بو گرفته اند
دورشان باید انداخت
عاشقان اما
با گیتار می خوانند
شعرم را
در پیش چشم های ماه
به هم پیامک می دهند
و عاشق تر می شوند

از مرگ نمی ترسم
از کهنه شدن می ترسم
مرگ قطاری است که منتظرش هستیم
از این که در اتاق انتظار
نتوانم غزل بخوانم
با موسیقی خوش و بش کنم
و شعرهایم بوی عرقِ شعر دیگری بدهد
می ترسم

کسی برای غیر حاضر نشدن امضاء نمی کرد
کسی برای گره زدن اعتماد امضاء نمی کرد
کسی نکاح نامه و برگه طلاق را امضاء نمی کرد
کسی امضاء نمی کرد پیمان نامه امنیتی و کوفت و زهر مار
فقط امضاهایی می بودند مثل بازیچه برای سرگرمی
کاش امضاء فقط مال هنرمندان می بود

یک گژدم کوچو کو مثل یک پر کاه
بالا می رفت از دیوارِ اتاقم
ظریف
مثل نقاشی با نوکِ سوزن
چالاک
مثل نور
به خود گفتم:
بگذار این جا باشد
با پدرش مشکل دارم
با خودش حرفی نیست
تازه پدرش هم
با من کدام خصومت شخصی ندارد
بگذار بالا برود و بزرگ شود و فراموشش کنم

یک شعاعِ لاغر و قامت بلند
از شکافِ پرده گذشته است
مثل یک کمیدین قدیمی بر پردهٔ سینما
بر دیوار
این سو و آن سو می رود
می افتد و بلند می شود
شمال برایش موسیقی پس زمینه می نوازد
من تنها تماشاگر اویم
و درزها و پریده گی های رنگِ دیوار
هم بازی هایش

جامی که بزخم
از گوری پُر از زغالِ سنگ
بلند می شوم
در باران
خاطره‌هایی که نشه نیستند
در ذهنم دی فوکس می شوند
و خود را با جام‌های دیگر جشن می گیرم
چند سال دیگر که مرگم به تعویق بیفتد
چه اتفاق عجیبی می افتد
آدم که عوض نمی شود
فقط اسباب بازی‌هایش عوض می شوند

یک لنگه انگشترِ تو که مثل مصرع اول یک شعر ناتمام این جاست
یک نسخهٔ داکتر که پشتِ آن نوشته بودی: دوستت دارم
گیلاس شکسته‌ات که قلم‌هایم را در آن آرام گرفته‌اند
عکست که لای کتاب جزء غزل‌های حافظ شده
این‌ها اسباب بازی‌های یک دیوانه‌اند

موبایلم را خاموش می‌کنم
که کسی به خوابم دست درازی نکند
چنان خسته‌ام که سگی غش کرده در زباله دانی
تازه چشم‌هایم فرو رفته‌اند در تاریکی
برادرم بر شیشه پنجره می‌کوبد:
موبایلش را می‌آورد و اشاره می‌کند:
کسی زنگ زده است!
خسته‌ام چنان محبوس می‌شوم که محکوم به بیدار خوابی است

یادت قاشقی است که با آن قند را در چای حل می‌کنم
هیلی که هنوز بوی خوش دارد
و پتویی که مثل پاره‌یی از آسمان
مرا از و غیره جدا می‌کند

شب آهسته آهسته از آنتن ماهواره فرود آمد

آفتاب تازه از حمام بیرون آمده است

من

معلق مانده‌ام بینِ شعر و صبحانه

پیامک می تواند یک چراغ قوه باشد
در شبی که آدم مجبور است از گورستان بگذرد
پیامک می تواند آدم را سر اشتها بیاورد
وقتی دنیا پُر از آشغال است
می تواند یک سنجاق باشد که با آن امیدت را به تقویم بکوبی
پیامک می تواند یک بمب باشد

وقتی کتابم را چاپ کردم
باید از بادپکه یک تشکری خاص کنم
اگر نمی بود آفتاب ناجوان مردانه مزاحمم می شد
باید عکس پیاله چایم را کنار عکس خود چاپ کنم
زیاد کمکم کرد که سنگ نشوم
کتاب را باید به شب تقدیم کنم
با صبوری کنارم نشست و کشف هایش را با من در میان گذاشت
باید در شناسنامه کتاب یک بخش بیافزایم:
موسیقی پس زمینه: سگ های کوچه گرد!



شعری می‌گوییم که کودکان بتوانند با آن بازی کنند
کارگران همان‌گونه که خشت بالا می‌اندازند
با طعمِ عرق زمزمه‌اش کنند
تکسی‌ران‌ها بتوانند عوض باقی‌ماندهٔ کرایه آن را بگیرند
سربازان مثل یک روزنامه هموارش کنند
تا توت بتکانند
شعری می‌گوییم که کوچه‌ها را بلد باشد
انگشت وسطش را رو به منتقدان بالا ببرد
و شاعران هنگام مستی
برای یک‌دیگر مثل فکاهی بگویندش

تلویزیون می خواهد نقل مجلس باشد
همه به او خیره شوند و فراموش کنند که مهمان دارند
رادیو اما متواضع است
می گذارد در کنار او با دقت سوزن را تار کنی
کتاب بخوانی
و رو به پنجره
آسمان را با نفس هایت ورق بزنی

یک مجله قدیمی یافتم
با جدول کلمات متقاطع حل شده
چقدر حوصله داشتم
وقت هر جا بود
زیر درخت های توت
روی چوکی چوبی که پرنده ها بر آن قطار می نشستند
وقت وسط کوچه می توانست ترا با دوستت سرگرم کند
بی آن که راننده ها هارن کنند
راه خود را با موسیقی کج می کردند
یک مجله قدیمی در دست یک آدم قدیمی ست
وقت اما فقط در ساعت موبایل هست
تنگ مثل دل من

شعر پنجاه و نوم می تواند مژه یی باشد که ناگهان در چشمت رفته است
حسی بدهد مثل ناگهان اضافه بار شدن در فرودگاه
آخرین حرف های یک بدمست که افتان خیزان از یک زینه پایین می شود
شعر پنجاه و نوم می تواند
تیر خلاصی هم باشد
که شاعر بر شقیقه شعورش رها می کند

خانم برادرم گفت: غذا حاضر است!
رویایها مثل رخت‌هایی که با تندباد از طناب بیفتند
افتیدند روی تکه‌های من
واژه‌ها چارضلعی شدند و دیوار
خالی شدند و پیاله
تکان خوردند و پرده
مهربانی می‌تواند ناگهان مضر باشد

در بکسک جیبی ام
پسر کوچکم لبخند می زند
شناسنامه ام در کنار یک کارتِ تلفن
دراز کشیده است
اتاق‌های دیگر خالی هستند
هفته‌هاست پولی این جا بود و باش ندارد

زنده گی یک هتل بزرگ است
از بی ستاره تا هفت ستاره اتاق دارد
مسافرانی هستیم که برای تعطیلات آمده ایم
و برای میزبانی و پیش خدمتی و کارهای دیگر
مرگ اما خانه شخصی ماست

یک دوست برایم پیامک داد: چند نام پسرانه می خواهم برای نوزادم!
یعنی زنده گی می تواند این قدر هم ساده باشد
می توانی کسی را ندیده باشی و نامش را بگذاری
نام او را چنان تسخیر کند که دریاچه باران را
مهم تر شود از خودش
در گذرنامه یی که در دست پولیسی شکاک است
نام کسی را بگذاری و چند سال بعد در خیابان تنهات بزند
یک «می بخشی» هم نگوید
یا در یک رستورانت به تو آب جو تعارف کند
نامش را صمیمانه بگوید
و از چشم های سال خوردهات دور شود

شاید مگس‌ها آمده‌اند؛ ما را فلمبرداری کنند
پشه‌ها در بارهٔ ما تحقیق می‌کنند
گژدم پرستاری است که ما را پیچکاری می‌کند
مورچه‌ها با لوحه‌هایی از علف تظاهرات می‌کنند
تا خاک را بیش از اندازه دستکاری نکنیم
شاید من
هنرپیشه‌یی هستم که نقش منفی خدا را بازی می‌کنم

سرم را که با دست فشار می‌دهم
درد آرام‌تر می‌شود
هنر همین دست است
زیاد که در ایستگاه منتظر بمانم
برای غریبه‌ها در ذهنم ماجرا می‌سازم
این عاشق اوست
او از این قرضدار است و خود را پشت روزنامه پنهان می‌کند
آن دیگر
یک آمرپولیس باز نشسته است
که به یک تعطیلات ارزان می‌رود
هنر این وقت‌شی سرگرم‌کننده است
دزدها که حاکم می‌شوند
قاتلان که با هم سوپرمارکیت سیاسی باز می‌کنند
تا استخوان‌های مان را برای ما بفروشند
روحم ترک می‌خورد
مثل آردهایی از تخم سکوت بیرون می‌شوم
با چشم‌هایم تاریکی را افشا می‌کنم
و با زبانم مثل زنجیری طولانی جنایتکاران را می‌بلعم
هنر این آردهاست

وقت نماز است؟
اگر خدایی هست
چه وقت وقت نماز نیست؟
نماز می خوانی
وقتی خود را برای سکس تکان می دهی
کتاب می خوانی
برای گنجشک ها در کلاهد گندم می ریزی
اگر واقعن به خدا باور داشته باشی
نه به آخند
هر صدایی که می شنوی صدای اذان است

زنده گی پُراست از سرگرمی
یکی هم غم
فقط مرگ چیزی برای گفتن ندارد

اتاقِ شاعر
کوپہٴ اعترافِ کلیسا ست
هر خواننده یک کشیش
هر خواننده یک گناہکار
هر خواننده یک خدای کوچولو

شاعر دروغ می گوید که غمگین است و سیگار در می دهد.
راست اگر می گوید؛
چرا مستقیم لب هایش را آتش نمی زند؟!

گریه
خودارضاعی روح است
خنده
خودکشی اندوه
آدم
محل تصادم خدا و خدا

رخت ها را هموار نکن!
بگذار این طناب پُلی باشد برای مورچه‌ها
تابی برای پرنده‌ها
و مسطری برای نوشتن رویای این دیوانه

پیامت که نیاید
هیچ غزلی نمی تواند آرامم کند
تکیه می دهم بر موسیقی
و می افتم بر خاکستر
ستاره ها خمیازه می کشند
نام های دوستانم را در موبایل بالا و پایان می برم
اما به کسی زنگ نمی زنم
مثل هواخواهی که بازیگر محبوبش در یک موقع حساس «گل» بزند
فواره می زنم از جایم
پیامت که می رسد

دنبالِ سیرِ تحولِ من نگرد
کرم نیستم تا مثلِ یک پیچِ نرم تاب بخورم و پروانه شوم
هسته نیستم که با انگشتانِ سبزم خاک را پس بزنم، قد بکشم و به گیسوان
آسمان چنگ اندازم
شاعرِ استاد هم نیستم که وسط هر شعرم مثل ترافیک بیاستم
و نگذارم واژه‌ها از چراغِ قرمز بگذرند
دیوانه‌یی هستم که شعر نفس‌های من است
با من عوض می‌شود
قانون شکنی می‌کند
روی گورستان به سازِ قطغنی اتن می‌کند
برای خود درخواست دوستی می‌فرستند
و با آیینۀ قدنما مشت و یخن می‌شود

یک بار خواستم تمام کسانی را که نام مستعار دارند؛
از آپارتمانی که در فیس بوک اجاره کرده‌ام؛
بیرون بکشم.
تمام کسانی را که مرا به عکس‌های غیر ضروری می‌چسپانند،
با سطرهایم تازیانه بزنم.
متوجه شدم که چه فرقی می‌کند؟!
پشت هر نامِ مستعار هم یک آدم واقعی چیزهایش را می‌نویسد
هیچ عکسی هم بیهوده‌تر از خود آدم‌ها نیست.
فیس بوکم را غیرفعال کردم
و نامه‌یی نوشتم به نشانی تختِ خوابِ خود.

گاهی در آینه برای خود تیاتر بازی می‌کنم
از خنده گریه‌ام می‌گیرد
گاهی

همان طور که ریشم را اصلاح می‌کنم
فکر به اصلاح جامعه می‌زنم
دیکتاتوری می‌شوم که دلی دارد از غزل
چاقوی چشم‌هایش را به روی مردم می‌کشد
تا آشغال‌ها شان را بر جاده نریزند
ظالمان را می‌شوید و از طناب رخت آویزان می‌کند
و با کودکان قاه قاه می‌خندد

فکر می‌کنم
پرستوها بدون ماشین حساب
لانه می‌سازند
پروانه‌ها بدون «جی‌پی‌اس» گل‌ها را پیدا می‌کنند
و آفتاب بدون آن که ساعت دستی داشته باشد
درست سر صبح روی میز صبحانه من است
فکر می‌کنم زیرا احمقانه فکر می‌کنم فقط آدم می‌تواند فکر کند!

هنوز کیف و کفشت با هم می خوانند
هنوز بعد از چای سیاه چای سیاه می نوشم
هنوز عادت داری روی درخت ها نام بگذاری
هنوز دوست دارم جای پای ستاره ها را بر شیشه گردروبی کنم
چیزی تغییر نکرده
فقط طعم بوسه های ما عوض شده است

درخت‌ها باهم بحث سیاسی نمی‌کنند
همین که یکی به مرز دیگری شاخه درازی نکند
کافیست تا برای هم آواز بخوانند
برقصند
حتا پرنده‌های خود را تقسیم کنند

دختر ندارم
دو عروسک چوبی خریده‌ام
گوشواره‌های سیمی شان را عوض می‌کنم
پیراهن شان را با شیشه‌پاک کن تمیز می‌کنم
برای شان ترانه‌های کوتاه کوتاه می‌خوانم
می‌گذارم شان روی کاغذها تا شمال شعرهایم را نبرد

وقتی شمع داشته باشم
لامپ‌ها را خاموش می‌کنم
فکر می‌کنم لامپ وابسته است
به شبکه جاسوسی سیم‌ها و پایه‌ها و ماشین‌های غول‌پیکر
شمع اما صمیمی است
مثل یک ماهی نارنجی دهانک می‌زند و تاریکی را می‌بلعد
شعله‌اش یک رقاصه هندی است که در معبد می‌رقصد
و گاه رقاصه بالت که جفت مناسبی است برای رقص با رویا

خاکستردانی که زیبا باشد
مثلن دستِ یکِ رقصه
اجاقِ یکِ کولی
کفشِ یکِ شاهدخت
یکِ گیتارِ لاژوردی
آدمِ بیشترِ سیگار می‌کشد
هنر می‌تواند ما را به خودکشی تشویق کند
و به زنده ماندن
حتا پس از خودکشی

مثلن باید آوازِ مهدی حسن را خاموش کنی
و دادزدن صاحبِ خانه را بشنوی
خواندنِ یکِ غزل را ناتمام بگذاری
تا بلِ برقی را که مثلِ صاعقه بر خانه‌ات فرود آمده، بخوانی
زنده گی آن قدرهایی هم که می گویند سخت نیست
ورنه تاب نمی آوردیم
صاحبِ خانه که رفت
مهدی حسن هنوز هست!

یک مصرع: توپِ کودکان را از پشتِ سیم‌های خار دار بیرون آوردم
یک مصرع: به پیرمردی که روی سنگِ دم گرفته بود، لبخند زدم
یک بیت شعر که شد
خدا کند امروز یک قصیده بگویم

هوا که ابری می شود
فکر می کنم آسمان فکر می کند خورشید مزاحمِ رویاپردازی های ما شده
هوا که آفتابی ست
فکرهای ما هم پیراهن های خود را کوتاه می کنند
و بیرون می آیند
پروانه ها را دنبال می کنند در بیرون
آواز گنجشک ها را می شنوند در بیرون
و فراموش می کنند که خانه اصلی شان تاریکی دل انگیزِ ذهن است

روزهاست

صبحانه پنجره تخم مرغ نیم پخته آفتاب است

چاشت آملت آفتاب دارد

شام تخم جوش داده آفتاب

می ترسم بیمار شود

و شربت باران هم نتواند سر حالش بیارد

گاه می‌خواهم کارهای روزانه‌ام را برنامه‌ریزی کنم

با خواناترین خطِ ممکن

کارهایی را که منتظر من هستند روی کاغذ قطار می‌کنم

کوپه‌هایش را هم با خط قرمز از هم جدا می‌سازم

کاغذ را بر دروازهٔ یخچال می‌چسبانم

پشت میز کارم می‌نشینم با کار شماره یک

مورچه‌یی مثل یک کوهنورد از واژه‌نامه بالا می‌رود

آن بالا عنکبوتی مثل یک چرخ‌بال دوره می‌زند

(شاید مورچه را دیده است)

نه، می‌خواهد از سقف پایین بیاید؛ اما درست محاسبه نمی‌تواند)

اوه!

این‌ها مهم نیستند

باید برسم به کار شماره یک

سایهٔ پرده مثل پیراهن دختری افتیده است روی صفحهٔ من

نگاه می‌کنم

دو کاغذپران باهم بازی می‌کنند

مثل یک جفت در صحنهٔ سرکس

آفتاب مثل یک دل‌قکِ فربه ایستاده است آن کنار

اوه!

زمان مثل پرستویی که اریب از شیشه گذشت ، فرار کرد!

چنین که در پیراهن خوابم گرد می‌گردم
و تبدیل شده‌ام به اتاقِ انتظارِ انقلاب
فردا می‌تواند روز خوبی باشد
یا بدتر از امروز

ساعت دیواری بر هشت و نیم جا مانده است

این هشت و نیم چه هشت و نیمی بوده
من چه می کرده‌ام در آن هشت و نیم
دوستانم چه موسیقی می‌شنیده‌اند ، با کی دعوا می‌کرده‌اند
در آن هشت و نیم
کی در یک هشت و نیم عاشق شده است در آن هشت و نیم
کی در سکسکهٔ سكرات بوده در آن هشت و نیم
و کی مرایاد کرده است در آن هشت و نیمی که هنوز نیز هشت و نیم است
ساعت دیواری
مثل تندیسۀ یک ساعت است دیگر

اگر فقط داکتر می بودم
خوب خدمت می کردم
گزارش آزمایشگاه که می رسید
چشم هایم از خوشی در عینکم جا نمی شدند
معما را حل کرده بودم و می گفتم: نفر بعدی!
حالا بدبختانه شاعر هم هستم
مقدار زیادی آدم نیستم تا تکنالوژی طبی رازها را برایم حل کند
سیب را با ماده ضد عفونی بشویم و راحت شوم
سیب ها و آدم ها برای من جا به جا می شوند
و هنگامی که می گویم: نفر بعدی!
منتظر یک شاخه انگور هستم که مثل قندیلی از حباب به من نزدیک شود

درختِ حویلی را آبِ دادم
با فواره‌یی که در دستم بود چیزهایی در هوا رسم کردم
برگ‌ها شبنم‌ها را مثل دانه‌های انار در یکِ فلمِ تری‌دی از هوا قاپیدند
گنجشک‌ها فکر کردند مزاحمت می‌کنم
رفتند و روی آنتن تلویزیون اطراق کردند

خوش هستم که تلویزیون تری دی خریده‌ام
با عینک‌های مافیایی اش
چند بار خود را (همین تنِ تنهای خود را)
تری دی دیده‌ام؟
هرگز!
فقط حس کرده‌ام که هستم
حتا نمی‌دانم چند خال دارم
گاهی ناگهان متوجه می‌شوم ناخن‌هایم پا از گلیم درازتر کرده‌اند
با این همه
خوش هستم که تلویزیون تری دی خریده‌ام
زیباتر می‌توانم فریب بخورم

مادرم خدا را با تسبیح صدا می‌زند
پدرم با معما
من با شطریاتِ قدیمی و غزل‌های عاشقانه
پسرم با هفت آسمان ویدوگیم می‌زند
و منتظر است
تا خدا صدایش بزند

امشب فلمی دیدم که تمام هنرپیشه‌هایش مرده بودند
خوب که عمیق شدم
من هم همان اندازه مرده بودم
بیشتر که دقیق شدم
آنها هم اندازه من زنده بودند

از سلمانی بیرون شدم
بخشی از خود را قیچی کرده بودم
موهایی که همین صبح خواهرزاده کوچکم بر آنها دست کشید
و نسیم را حس کردند
اگر موبایلم را در آرایشگاه جا می گذاشتم
وارخطا برمی گشتم
اما این عادی است
می توانی قسمتی از خود را که فکر می کنی جلو خودنمایی ات را گرفته است
قیچی کنی!

از کارشناس‌ها بدم می‌آید
بیش از اندازه «بشر» اند
از شاعران بدم می‌آید
بیش از اندازه «وحشی» اند
از خودم بدم می‌آید
بیش از اندازه شاعرم

زنده گی یک بازی زبانی است
دوستان واژه‌ها هستند
دشمنان واژه‌ها هستند
خدا هم که کلمه بود
آدم مثل یک واژه به جمله آدم‌ها می‌پیوندد
«شما»هایی زیادی به «تو»ها تبدیل می‌شوند
و «تو»هایی زیادی به «او»ها

نکتایی که می‌زنم انگار ماری خوش خط و خال مرا با خود می‌کشد
چین که می‌پوشم تاریخ بر شانه‌هایم سنگینی می‌کند
پیراهن آستین کوتاه بیش از حد مرا با چوکی چوبی پارک صمیمی
می‌سازد
برهنه که می‌شوم
فکر می‌کنم خودمم و چندشم می‌گیرد

قلمم از تو تشکری می کند
که رفتی و توانست دوباره در دست من باشد
دلم اما یواشکی
می خواهد سر به تن این قلم نباشد
روقه های کاغذ دوباره جا خالی کنند برای تو
و ماچ دوباره جای شعر را بگیرد

مثل این مرچ دانی و نمک دانی
غم و شادی همیشه با هم اند
اندازه اش اما گاهی در دست ما نیست
آدم هیچ گاه فقط شاد نیست
الا در عشق
آدم هیچ وقت فقط غمگین نیست
الا در خود کشی
آن هم یک فرضیه است
این هم
و این فکرها مثل جدول کلمات متقاطع
برای وقت گذرانی خوب اند در رستوران
به ویژه اگر سفارش اولت یک گیلانس و این سرخ باشد

شاعر را درد اجتماعی می گیرد
یا درد عشقی
چیغ می زند با سکوت
پیچ و تاب می خورد با سطرهای خط خطی
کابوس شاعران دیگر را که مثل جراحان حلقه اش کرده اند با لگد دور
می راند
و
شعر همیشه در امبولانس به دنیا می آید!

هر صفحه سفید
یک ورق کبوتر است

لیمو را مثل یک آفتاب کوچک در گیلاس فشردم

آب

ابراآلود شد